

حرفی نزد. کمی کنارش نشستیم و بعد از اتاق زدیم بیرون و به سراغ هاشم خان رفتیم و بابت اینکه رویم را زمین نینداخته و وساطتم را قبول کرده بود تشکر کردم و گفتم: "علی بیچه خوبیه هاشم خان، بیخود بهش نمی‌کنم" "علی افراطی!" چون تو همه چیز افراط می‌کنی... تا یک سال و نیم پیش دانشجوی بود و همه زندگی‌اش درس و دانشگاه، مثل روزهایی که باشگاه ورزشی میرفت و روزی ده ساعت بدنسازی کار می‌کرد و واسه همین هیکلش میزونه، اما بعد از مرگ مادرش همه زندگی‌اش عوض شد. خانواده ضعیفی داشت و پدرش معتاد بود و موقعی که علی پونزده سالش بود باباش فوت کرد. از همون موقع علی رفت باشگاه ورزشی و به مادرش هم قول داد آدم حسابی بشه و نگذاره سختی بکشه. به قولش هم عمل کرد و جزء دانشجویهای نمونه دانشکده شون بود، اما وقتی مادرش مریض شد و علی نتونست معارج در زمان و بیمارستانش رو - که زیاد هم بود - جور کنه و فوت کرد، علی افراطی به این نتیجه رسید که توی این زندگی فقط باید پولدار باشی تا خوشبخت بشی! واسه همین با یه مشت عوضی توی محل بر خورد و همون آشغالها انداختنش تو کار "شرخری!" یعنی هر کس چک و سفته داشت می‌سپرد به "علی افراطی" و اون هم براش پول رو زنده می‌کرد، یعنی طرف رو کتک می‌زد و تهدیدشون می‌کرد آگه چک رو پرداخت نکنه اونهارو می‌کنشه و خانه شون رو آتش می‌زنه و برای همین هیچکس جرأت نداشت ازش شکایت کنه، اما انگار این دفعه آخر طرف از خودش بی‌کله تر بوده، یعنی بعد از اینکه پول طلبکارها رو می‌پردازه، از علی شکایت کرده و حالا هم افتاده زندان، اینها رو گفتم "هاشم خان" که زیاد بهش سخت نگیری!"

حرفهایم که تمام شد هاشم خان همان حرفی را زد که منتظر شنیدنش بودم:

"پس این علی آقای شما هم مثل دوره جوونی خودم خیلی بی‌کله است... درست میشه!" ماجرای زندگی هاشم خان خیلی تلخ بود، آنطور که خودش برام گفته بود، در جوانی با اینکه "کارگر آهنگری" بود، یکدفعه تصمیم گرفت پولدار شود و به همین خاطر با دو تا از دوستانش شروع کردند به "زورگیری" و سرقت و... تا اینکه بعد از دو سال دستگیر شد و افتاد زندان و تازه فهمید چه بلایی سر خودش آورده و همان جاقسم خورد که دیگر خلاف نکند و وقتی هم آزاد شد پای قسمش ماند و توبه کرد و از شهرستان محل زندگی‌اش راهی تهران شد که هیچکس او را نشناسد و یک زندگی آبرومند را شروع کند. خدا هم توبه‌اش را پذیرفت و زندگی‌اش برکت پیدا کرد و پس از ده دوازده سال کاری بالاخره خودش صاحب یک کارگاه

کوچک شد و با یک دختر خوب هم ازدواج کرد و با اینکه زنش بهانه جو بود، اما هاشم خان با او کنار آمد و بعد از اینکه صاحب یک دختر شدند، زنش هم آرام گرفت و به قول خودش خوشبخت بود و... تا اینکه حدود چهار سال قبل معلوم نبود زنش از کجا و چطوری از زندگی گذشته او باخبر شد و از وقتی فهمید شوهرش در جوانی دزد و زورگیر بوده، زندگیشان شد جهنم! هاشم خان خیلی تلاش کرد به زنش حالی کند که توبه کرده و دیگر خلاف نمی‌کند. زنش هم قبول کرد اما هر وقت که میانشان بگومگو می‌شد، زنش می‌گفت "از یک دزد حرام خور انتظار بیشتری نمیره!" هر بار هم که این حرف رو می‌زد، هاشم خان فقط بهش می‌گفت "خانم مبدا جلوی "میترا" این حرف را بزنی؟ دخترم اگر بفهمه من در گذشته چه کاره بودم دیگه حتی برام تره هم خرد نمی‌کنه!" ولی حدود یک سال قبل، زنش که خیلی زبانش تند و تیز بود بالاخره یک روز که دخترش میترا تازه دانشجوی شده و فقط نوزده سالش بود بند را آب داد و در یکی از همان دعوای زن و شوهری همان جمله همیشه‌اش را به زبان آورد و گفت: "من بی‌شعور بودم که زن یه سارق زورگیر و سابقه دار شدم..." "هاشم خان ابتدا خشمش را کنترل کرد، اما وقتی دخترش "میترا" ازش پرسید: "آقا جون شما واقعاً دزد و زورگیر بودی؟" هاشم خان که همیشه از همین اتفاق می‌ترسید و دلش نمی‌خواست جلوی دخترش بی‌عزت شود، از عصبانیت با مشت کوبید به صورت زنش و زن بیچاره هم از شدت ضربه خورد به دیوار و ضربه مغزی شد و در راه بیمارستان مُرد!

من قصه هاشم خان را در همان روزهای ابتدای ورودم به زندان، از زبان بقیه زندانیها شنیده بودم و به همین خاطر همیشه به چشم یک قاتل به او نگاه می‌کردم، چرا که فقط شنیده بودم او زنش را کشته و من هم تا جایی که می‌توانستم از او فاصله می‌گرفتم.

این را خود "هاشم خان" هم حس کرده بود که یک روز وقتی روی تخت نشسته و مشغول کتاب خواندن بودم، یک مرتبه آمد بالای سرم ایستاد و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن و گفت:

"ببینم آقا بابک... شما از من می‌ترسی؟" زبانش بند آمد و رنگم پرید، اما هاشم خان لبخند زد و گفت: "دلش نمی‌خواد دیگران با وحشت نگاه کنند و از روی ترس بهم احترام بگذارند! ادعا ندارم که آدم خوبی هستم، ولی قاتل بالفطره هم نیستم آقای مهندس. شاید برام مهم نباشه آدمهایی مثل "شهرام خالی‌بند" در مورد چطوری فکر می‌کنند، اما دلش نمی‌خواد آدم تحصیلکرده و باشعور و با معرفتی مثل شما که به خاطر اعتماد کردنش به زندان افتاده، از من بترسه! پس اگر دلت می‌خواد بیا همه چیز رو از

زبان خودم بشنو بابک."

هاشم خان چنان با آرامش این جمله را گفت که فقط سکوت کردم و او همه چیز را با آرامش و همانطور که رخ داده بود برام تعریف کرد و سپس گفت: "می‌خوام بهت بگم بعضی وقتها همه چیز اونطور که آدم می‌شنوه نیست. من فقط یه لحظه نتونستم به خشم خودم غلبه کنم و شدم قاتل زنم..."!

از شنیدن قصه تلخ زندگی هاشم متاثر شدم و خواستم از رفتارم عذرخواهی کنم که او ادامه داد:

"آقا مهندس الان هیچی برام اهمیت نداره. درستیه که خانواده زنم و مخصوصاً پدر زنم که حکم قصاص دست اون به هیچ عنوان حاضر به رضایت دادن نیست، اما شاید باور نکنی که حتی اعدام شدن و مردنم برام مهم نیست. تنها چیزی که داره دزه دزه منو آب می‌کنه دخترمه. چرا که وقتی داشتم زنم رو با ماشین می‌بردم بیمارستان و دخترم هم کنارم نشسته بود، موقعی که زنم از نفس افتاد و معلوم شد مُرده، میترا کلمه‌ای گفت که از صد بار اعدام شدن هم برام سخت تره... دخترم به جای اینکه گریه کنه، زل زد تو صورتم و گفت: "قاتل...!"

آن روز هاشم خان به سختی بغضش را فرو خورد و ادامه داد: "به خدا آگه همین الان اعدام بشم برام مهم نیست. از پدر زنم هم ناراحت نیستم، مخصوصاً که خودش وقتی او مد ملاقاتم گفت: "آگه میترا اجازه بده من رضایت میدم، اما نوه من، یعنی دختر خودت تهدیدم کرده و قسم خورده اگر رضایت بدم خودش رو می‌کشه و من مطمئنم این کار رو می‌کنه هاشم..."

هاشم خان این را گفت و حرفش را تمام کرد: "آقا بابک خیلی سخته که به دختر به پدرش بگه قاتل..."

\*\*\*

روزهای زندان به کندی می‌گذشت، اما یک چیز عوض شده بود؛ "علی افراطی" که روزهای اول با آدمهایی مثل "شهرام خالی‌بند" و بقیه خلافکاران اسم و رسم دار زندان می‌گشت و خوشحال بود که همه از او حسابی می‌ترسند، کم‌کم رفتارش عوض شد.

در حقیقت از موقعی که من همه چیز را در مورد هاشم خان برایش تعریف کردم، چنان احترامی برای "مرد آهنگر" قاتل بود که خود هاشم خان هم متوجه شد و کم‌کم میان آن دو نوعی رفاقت شکل گرفت. نمی‌شود گفت رفاقت، خیلی بالاتر از اینها بود، شبیه "مرید و مراد" شده بودند، عین پدر و فرزند بودند و این را تمام زندانیها به زبان می‌آوردند. اما روزگار برای هاشم خان و علی قصه عجیبی در نظر گرفته بود...

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده